

شتر دیدی ندیدی

از آن روزی که ما را آفریدی
به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا به حق هشت و چارت
ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی.

اما قوم سهمود نافرمانی کردند و کافر شدند و در زمین فساد کردند. خدای عزوجل صالح را به پیامبری به سوی آنها فرستاد که به توحید خدایشان خواند.

قوم به پاسخ گفتند: ای صالح پیش از این از تو امیدها داشتیم. چه طور ما را از پرستیدن خدایی که پدرهامان پرستیده‌اند باز می‌داری؟ ما از این آیین که به سوی آن دعوت‌مان می‌کنی به شکی سخت اندریم.

خدای عزوجل عمر دراز به آنها داده بود و در ناحیه‌ی حجر یا وادی‌القری میان شام و حجاز مقرر داشتند و صالح با وجود تمرد و طغیان قوم همچنان به دعوتشان پرداخت و دعوت وی اصرارشان بیفزود و چون کار به درازا کشید گفتند: اگر راست می‌گویی آیتی بیاور.

روایت کرده‌اند که قوم صالح به او گفتند: اگر راست می‌گویی آیتی بیاور.

صالح به آنها گفت: سوی برجستگی زمین بروید!

که چون حامله همی نالید. آن‌گاه بشکافت و شتر از آن در آمد.

صالح گفت: هذّه ناقه‌الله! آیتی برای شما. بگذاریدش روی زمین خدا چرا کند و بدی به او نرسانید که عذابی الم انگیز می‌گیردتان. وی را آبخور روزی است و شما را آبخور روزی معین.

چون از شتر خسته شدند و آن را پی کردند به آنها گفت: سه روز در خانه‌های خویش به سر برید و این وعده دروغ نباشد.

روایت کرده‌اند که صالح به قوم گفت: نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید، به روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید! چون این بدیدند حنوط بمالیدند و آماده‌ی مرگ شدند.

گفت: از پیامبر خدای روایت کنم که فرمود سهمود قوم صالح بودند و خدا عمر درازشان داده بود و یکی شان خانه‌ای محکم می ساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه‌ها خانه‌ها ساختند و در سنگ بتراشیدند و زندگی مرفه‌ای داشتند.

گفتند: ای صالح از خدایت بخواه آیتی بفرست تا بدانیم که تو پیامبر خدایی.

صالح خدا را بخواند و شتر را برآورد و آبخور شتر يك روز و آبخور قوم روز ديگر بود.

خدا به صالح وحی کرد که قومت شتر را پی می‌کنند.

صالح به آن‌ها گفت.

گفتند: هرگز چنین نکنیم.

صالح گفت: اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتر را پی کند.

گفتند: نشان این مولود چه باشد که اگر او را بیابیم بکشیم؟

گفت: کودکی تیره و ارزق و سرخ‌گونه است.

گوید: دو پیر گرامی در شهر بودند. یکی‌شان پسری داشت که برای او زن عادی نمی‌خواست و دیگری دختری داشت که همسنگی برای او نمی‌یافت. روزی به مجلسی فراهم شدند و یکی‌شان به دیگری گفت: چرا پسرت را زن نمی‌دهی؟

گفت: همسنگی برای او نمی‌یابم.

گفت: دختر من همسنگ او است. من او را به زنی به پسر تو می‌دهم.

دختر را زن پسر کرد و مولود موعود از آن‌ها بیامد.

گوید: در شهر هشت کس بودند که در زمین فساد می‌کردند و پیرو صالح نبودند و چون صالح بگفت مولودی از شما شتر را پی کند هشت زن قابله برگزیدند و تیغ‌ها دادند که در شهر بگردند و هر جا زنی بزاید مولود وی را ببینند. اگر پسر بود بکشند و اگر دختر بود بگذارند. چون مولود موعود را بدیدند بانگ زدند: این همان است که صالح پیامبر خدا گفت!

خواستند به تیغ از میان برش دارند ولی پدر بزرگ‌هایش نگذاشتند و گفتند: اگر صالح بخواهد او را می‌کشیم.

مولودی بدنهاد بود و به يك روز چون يك هفته‌ی مولودهای دیگر رشد می‌کرد و به هفته‌ای چون ماه مولودهای دیگر رشد می‌کرد و آن هشت کس که مفسد بودند و از صالح به دور فراهم آمدند و آن دو پیر نیز بودند. گفتند: این پسر را به سبب منزلت و شرف پدر بزرگانش با خویش داریم. و نه کس شدند.

صالح با قوم در شهر نمی‌ماند. مقر او مسجدی بود که آن را مسجد صالح گفتند و شب آن‌جا بود و روز می‌آمد و قوم را تذکار و اندرز می‌داد و شب به مسجد می‌رفت و آن‌جا سر می‌کرد.

گوید: چون صالح به آن‌ها گفت که پسری تولد یابد که هلاک قوم به دست وی باشد گفتند: با او چه کنیم؟

گفت: او را بکشید.

همه‌ی پسرها را بکشتند جز یکی و آن مولود چون بالغ شد گفتند: اگر پسرهای خویش را نکشته بودیم هر یک پسری جوان چون این داشتیم. این کار صالح است!

به کشتن او همسخن شدند و گفتند: به بهانه‌ی سفر بیرون شویم که مردم ببینندمان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیک نمازگاه او کمین کنیم و بکشیمش و مردم پندارند که ما همچنان در سفریم.

بیامدند و زیر سنگی نشستند و خدای عزوجل سنگ را فرود آورد و همه را له کرد. گروهی از آن‌ها که خبر یافته بودند بیامدند و دیدند و بازگشتند و در شهر بانگ زدند که صالح به این بس نکرد که گفت پسرهای خویش بکشید اکنون آن‌ها را نیز بکشت. مردم فراهم شدند که شتر را پی کنند اما هیچ کس جز آن پس ده ساله پی نکرد.

به حدیث پیامبر خدای صلی‌الله علیه و سلم باز می‌رویم که فرمود: آن هشت کس خواستند صالح را از پای درآورند و بر راه او در دخمه‌ای کمین کردند. گفتند چون بیاید خونش بریزیم و شبانه به کسانش حمله بریم. خدای عزوجل بر آن‌ها دخمه را فرود آورد. قوم فراهم آمدند و سویی شتر رفتند که بر حوض ایستاده بود. آن سیاه‌روز به یکی گفت: برو آن را پی کن!

او بیامد اما کار را بزرگ دید و تن نداد. دیگری را فرستاد. او نیز کار را بزرگ دید و تن نداد. هر کس را فرستاد کار را بزرگ دید. خود او برفت و پاشنه‌ی شتر را بزد و شتر دویدن آغاز کرد...

صالح را خبر کردند که شتر را دریاب که آن را پی کردند. صالح بیامد و کسان پیش او شدند و پوزش خواستند که: ای پیامبر خدا فلانی پی کرد. ما گناه نداریم.

صالح گفت: ببینید بچه‌شتر را پیدا می‌کنید؟ اگر آن را بیابید عذاب از شما برداشته می‌شود.

به جستجوی بچه‌شتر رفتند. بچه‌چون حال مادر بدید بر کوهی که آن را قاره‌ی قصیرا گفتند بالا رفت و خدای عزوجل به کوه وحی کرد و چندان در آسمان بالا رفت که پرنده به آن نتواند رسید.

فرمود: چون صالح به شهر درآمد و بچه‌شتر او را بدید بگریست و اشکش فروریخت. آن‌گاه پیش صالح آمد و کف بر دهان آورد و باز کف بر دهان آورد و باز کف بر دهان آورد.

صالح گفت: هر کفی مهلت یک روز است. سه روز در خانه‌ی خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست و نشان عذاب این باشد که به روز اول چهره‌هایتان زرد شود، به روز دوم سرخ و به روز سوم سیاه شود.

چون صبح درآمد چهره‌ی کوچک و بزرگ و زن و مرد چنان بود که گفتی زعفران مالیده‌اند.
چون شب درآمد همگی بانگ زدند که يك روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.
صبح روز سوم چهره‌ها سیاه بود. گفتی قیر مالیده‌اند. همگی فریاد زدند که عذاب آمدنی است. کفن پوشیدند و حنوط مالیدند. حنوطشان صبر و چدروا بود و کفن‌ها چرم.
آن‌گاه به زمین افتادند و همچنان غلتیدند و ترسان و لرزان چشم به آسمان داشتند و گاهی بر زمین و ندانستند که عذاب از آسمان درآید یا از زمین.
صبح روز چهارم بانگی از آسمان برآمد که صدای هم‌ه‌ی صاعقه‌ها و هم‌ه‌ی صداهای روی زمین داشت و دل‌هاشان در سینه پاره شد و هلاک شدند.

ابن جریح گوید: شنیدم که پیامبر فرموده بود وقتی بانگ آسمانی بیامد هم‌ه‌ی عادی‌ها که در مشرق‌ها و مغرب‌ها بودند هلاک شدند به جز یکی که در حرم خدا بود و حرمت حرم او را از عذاب خدا مصون داشت.
گفتند: ای پیامبر خدا او کی بود؟
فرمود: ابورغال.

هم پیامبر خدا وقتی از شهر سه‌مود گذشت به اصحاب فرمود هیچ کس به این شهر در نیاید و آبش را ننوشد و راه بچه شتر را که بر کوه رفته بود به آن‌ها نشان داد.

و هم از ابن عمران روایت کرده‌اند که پیامبر خدا وقتی بر شهر سه‌مود گذشت فرمود: بر این قوم عذاب‌دیده در نیاید مگر آن که بگریید و اگر گریان نباشید به آن‌ها در نیاید که بیم باشد که آن‌چه به آن‌ها رسید به شما نیز برسد.

از جابر روایت کرده‌اند که وقتی پیامبر خدا به حجر درآمد حمد و ثنای خدای عزوجل کرد و فرمود از پیامبر خود آیت نخواهید که قوم صالح از پیامبر خود آیت خواستند و خدا شتری فرستاد که از این دره می‌آمد و از آن دره می‌رفت و روز نوبت خویش از آب آن‌ها می‌خورد.

هم از ابوالطفیل روایت کرده‌اند که وقتی پیامبر خدا به غزوه‌ی تبوک می‌رفت در حجر فرود آمد و فرمود: ای مردم از پیامبر خود آیت نخواهید. قوم صالح از پیامبر خود خواستند بر ایشان آیتی بیاورد. خدای تعالی ناقه را فرستاد که به روز نوبت خود از دره درمی‌آمد و آب می‌خورد ولی از فرمان خدا بگردیدند و شتر را پی کردند و خدا وعده داد که پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده‌ی خدا دروغ نبود. در مشارق و مغارب همه‌شان را هلاک کرد به جز یکی که در حرم خدا بود و به حرمت آن از عذاب خدای عزوجل مصون ماند.

گفتند: ای پیامبر او کی بود؟
فرمود: ابورغال.

به پندار اهل تورات از عاد و سهمود و هود و صالح به تورات یاد نیست
اما حکایت آن‌ها به نزد عرب‌ها در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم او
شهره است.

ابوجعفر گوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب نامربوط به آن بیم
نداشتم از اشعار شاعران جاهلیت که درباره‌ی عاد و سهمود و کارشان
گفته‌اند شمه‌ای می‌آوردم تا مخالف گفتار ما بدانند که شهرت حکایتشان در
عرب تا به کجا است.

بعضی اهل خبر پنداشته‌اند که صالح علیه‌السلام به مکه درگذشت و به
هنگام مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به سر کرده
بود.

تاریخ طبری. ترجمه: پاینده.